

نوردخت زاگرس



نوردخت زاگرس

(سرگذشت بانوی عشق و اشراق و شادی ایران زمین)

یا حضرت یار

مقدمه:

زندگی انسان تنها مجموعه ای از روزها و شب ها نیست. در پس هر لحظه ای؛ رازی نهفته است که اگر چشم درون باز شود خود را بر ما آشکار می سازد من نوردخت، سال ها درگیر این پرسش بودم که حقیقت زندگی چیست و چرا رنج و شفا در وجود انسان چنین درهم تنیده اند.

از کودکی دلم بی قرار دانستن بود. کتاب های علمی و درمانی مرا به سوی پزشکی و پیراپزشکی کشاند اما همواره احساسی داشتم که چیزی فراتر از علم ظاهری در پس پرده پنهان است این حس مانند نسیمی خاموش مرادر سکوت می خواند .

سال ها بعد وقتی به درمان بیماران مشغول شدم دیدم که برخی از زخم ها با دارو بهبود نمی یابد جسم شاید آرام گیرد اما روح همچنان در رنج می سوزد .همین تجربه مرا به سوی پریشی تازه سوق داد:

«آیا درمان واقعی چیزی بیش از مراقبت از جسم نیست؟»

این پرسش جرقه ای بود که راهی تازه در برابر من گشود راهی که با گام های کوچک آغاز شد؛ اما به سفری عظیم انجامید سفری بهر سرزمین ها و فرهنگ های گوناگون و مهمتر از آن سفری به ژرفای درون خودم.

اولین بار در کلاس های ساده ی مراقبه بود که دریافتم چشم انسان می تواند هم به بیرون بنگرد و هم به درون، سکوتی کوتاه مرا به جایی برد که هیچ کتابی قادر به وصفش نبود فهمیدم که ذهن اگر آرام شود دریچه ای به بی کرائی می گشاید.

همین تجربه ها مرا به هند کشاند. شنیده بودم که در آن سرزمین هزاران سال است انسان ها برای یافتن حقیقت به درون سفر می کنند من هم دل به راه دادم. بی آنکه بدانم چه چیزی در انتظارم است.

در بدو ورود، همه چیز غریب بود کوچه های شلوغ، معابد پرجمعیت و نگاه هایی که از دوردست ها می آمد اما در همان غربت حس کردم که آشنایی عمیقی در کار است گویی این مکان ها مرا از پیش می شناختند.

۱. نخستین استادانی که دیدم، سخن از آرام کردن ذهن و گشودن دل داشتند، آنان می گفتند: «پیش از آنکه به درمان دیگران بپردازم، باید درمانگر خویش باشم.» این سخن در جانم نشست و مرا به جست وجوی عمیق تری کشاند.

چهل روز در کوهستان هند اقامت داشتم. برنامه ای سخت و منظم هر روز مرا به چالش می کشید. بیداری در سپیده دم، ساعت ها مراقبه، تمرین های جسمانی، و سکوت های طولانی، در آغاز دشوار بود، اما اندک اندک سبکی تازه در وجودم پدیدار شد. احساس می کردم کارماهای اجدادی، رنج های دیرینه و سنگینی های پنهان، یکی یکی رها می شوند. گویی کوهی که بر شانه هایم بود، آرام آرام فرو می ریخت. برای نخستین بار، نفس کشیدنم مزه ی دیگری داشت، آزاد، شفاف، و بی وزن.

در آن روزها فهمیدم که انسان تنها جسم و اندیشه نیست لایه های پنهانی دارد که اگر پالایش شوند، نوری در او می درخشد، آن نور را نمی توان با چشم سردید، اما تمام هستی را در روشنایی تازه می نهد.

هر تمرین، درسی تازه می آورد. گاه درسکوت، پاسخ پرسشی دیرینه ظاهر می شد. گاه در نگاه استادان جرقه ای از دانشی ناپیدا می درخشید. احساس می کردم که راهی تازه آغاز شده است. راهی که هر چه بیشتر می رفتم، بی کرانی بیشتری در برابرم می گشود.

اما این سفر تنها در هند نماند، قضا مرا به قونیه رساند: «دیاری که نام مولانا هنوز در کوچه هایش جاری است.» هرگز قصد نداشتم به آن شهر بروم، اما در میان روزهای تمرین، در تلفنم پیامی دیدم: «فراخوانی برای دوره ای در ترکیه، در زمینه طب سوزنی.» از درون ندایی آمد: «برو» نمی دانستم چرا، اما آن صدا چنان رسا بود که نتوانستم بی اعتنا باشم، سال ها تجربه در پیراپزشکی به من آموخته بود که برخی نشانه ها را باید جدی گرفت.

به ترکیه رفتم در آن دوره شرکت کردم، طب سوزنی برایم تنها درمان جسمانی نبود. دیدم که چگونه سوزن‌ها گره‌های انرژی در بدن را می‌گشاید و جریانی تازه در وجود انسان به راه می‌اندازد. این تجربه با آموزه‌های باطنی که در هند یافته بودم به زیبایی پیوند خورد.

چنین شد که خود را در قونیه یافتم در شهری که هر سنگش قصه‌ی عشق می‌گفت و هر بادش آوای سماع داشت. آنجا بود که فهمیدم سفر من، نه یک اتفاق، که بخشی از طرحی بزرگ‌تر است.

علوم گوناگونی که در طول این سال‌ها آموختم از یوگا و انرژی درمانی تا شفا با نور و طب سوزنی همگی به یک حقیقت اشاره داشتند. انسان موجودی چند لایه است، و درمان او تنها زمانی کامل می‌شود که همه‌ی این لایه‌ها در تعادل باشند.

این کتاب را نوشتم تا دریافتی که از این سال‌ها داشتم، دردل مردم سرزمینم نیز جاری شود. زیرا باور دارم دانشی که انسان را به شفا و آگاهی برساند، نه برای شخص، که برای جمع است. می‌دانم که بسیاری از مردم درگیر رنج‌های جسمانی و روانی اند. این کتاب شاید نتواند همه‌ی دردها را درمان کند، اما می‌تواند چراغی بنشانند، چراغی که راه درون را نشان می‌دهد، جاییکه سرچشمه‌ی حقیقی شفا نهفته است.

برای من، نوشتن این زندگینامه تنها بازگویی خاطرات نیست، این کتاب نوعی خدمت است، هدیه‌ای کوچک به کشوری که در آن رشد کرده‌ام و مردمی که دوستشان دارم.

خواننده‌ی عزیز، تو اکنون هم سفر منی. هر صفحه‌ای که ورق می‌زنی نه تنها قصه‌ی من، بلکه بازتابی از خودت را می‌توانی در آن ببایی. زیرا هر انسانی، گرچه مسیرش منحصر به فرد است. اما در ژرفا با دیگران پیوند دارد.

این کتاب دعوتی است به نگرستن به درون: به پرسش از خود که: «من کیستم؟» و «برای چه آمده‌ام؟» این همان پرسشی است که مرا سال‌ها در سفر نگه داشت و هنوز نیز پاسخش را در هر لحظه تازه‌ای می‌یابم.

در این راه، نباید انتظار پاسخ های فوری داشت. گاه پاسخ ها در سکوت می آیند، گاه در اشک، و گاه در لبخندی ناگهانی، اما مهمتر از خود پاسخ، همان راهی است که انسان را به پرسش و می دارد.

پس اگر این سطرها را می خوانی، آماده باش که نه تنها از من، بلکه از خویشتن خویش بشنوی.

در فصل های پیش رو، سی و سه وادی را خواهیم پیمود، هر وادی بخشی از مسیر است، گاه آسان، گاه دشواری، اما همواره سرشار از معنا، این فصل ها نه صرفا تاریخچه ی سفرهای من، بلکه انعکاسی از سیر روح اند.

در این مسیر خواهیم دید که چگونه علم و عرفان، جسم و جان، شرق و غرب، همه در یک نقطه به هم می رسند، نقطه ای که انسان خویشتن حقیقی را باز می یابد .

هر فصل همچون آینه ای است. شاید تو خواننده ی عزیز، در میان این سطرها، چیزی از زندگی خودت بیابی، شاید خاطره ای، پرسشی، یا حتی زخمی قدیمی در تو بیدار شود. بگذار این بیداری رخ دهد، زیرا هر بیداری، آغاز شفا است.

اکنون در آستانه ی این سفر ایستاده ایم. من، راوی این داستان، تنها راهنمایی کوچک ام، راهنمایی که خود هنوز در سفر است.

اما باور دارم که تجربه هایم می تواند الهام بخش باشد، همان گونه که سخنان استادان و جست و جوگران پیشین الهام بخش من بودند. از تو می خواهم که این کتاب را نه با ذهنی شلوغ، بلکه با دلی گشوده بخوانی. اجازه بده کلمات، آرام آرام در جانت بنشینند. شاید برخی صفحات برایت ساده باشد، برخی دشوار، برخی عجیب. اما همه بخشی از یک سفرند.

این مقدمه را همچون دروازه ای بدان که تو را به دنیای دیگری می برد، دنیایی که در آن مرزهای جسم و روح درهم می شکند و انسان خود را در آینه ای تازه باز می یابد. و اینک، همراه با تو، قدم در آغاز راه می گذاریم.....

سخنی از نویسنده

پنج‌شنبه ۱۱ دی ماه ۱۴۰۴ ه. ش

همیشه سکوت نیمه شب را دوست داشتم. اما این سکوت برایم معنای دیگری دارد. قلم در دستانم می‌رقصد و می‌نویسد.

می‌خواهد از عشق بنویسد، از نور از آگاهی. بله با دیدار یار همه‌ی اینها در وجودم جان گرفت. سال‌ها در صندوقچه‌ی دلم مانده بود، خاک خورده بود و دیدار یار دقیقا یک سال پیش در دی ماه خاک دلم را پاک کرد و وجودم پر از عشقی شد که تاکنون نه با دختر بودن، نه با همسر بودن، نه با زن بودن و نه حتی با مادر بودن تجربه کردم. و دی ماه برایم تولد دوباره شد. من یک ساله‌ام و حالا می‌خواهم از یاری که این آتش زیبای عشق را در وجودم روشن کرد، بگویم: از زبان شیرین خودش بنویسم تا از عشق یارم پرده برداری شود....

۱. تولدم:

استان زیبای کرمانشاه، شهر زیبای کرمانشاه، شهرستان هرسین، دشت‌های وسیع، مردمان با صفا و ساده، زبان زیبای لکی، مردمان فرهیخته در ادب و عرفان. در دوران بارداری مادرم یک هفته قبل از تولدم پدرم خواب می‌بیند بر پشت بام خانه می‌رود. یک پرنده‌ی خیلی بزرگ با بال‌های پهن و بزرگ بر پشت بام خانه می‌نشیند. پدرم در خواب می‌پرسد: «نام این پرنده چیست؟» صدایی از آسمان پاسخ می‌دهد: «این پرنده همای سعادت، ققنوس هست، بر شما مبارک باشد.»

سحرگاه هفتم تیرماه دهه ۶۰ چشم به جهان گشودم.

بانویی ۱۴ ساله و مردی ۲۰ ساله با تولد من اولین حس زیبای پدری و مادری را تجربه کردند. در اوج پاکی و خلوص مرا در آغوش گرفتند، پدر پدرم که کد خدای شهر بود و بی‌صبرانه منتظر تولد من با رویای زیبایی که دید از خواب پرید. مادر بزرگم را صدا زد: «درهای آسمان باز شده و دو دست بزرگ از آسمان نوری را به زمین آورد و فریاد می‌زد:

می دانید ما به شما چه عطا کردیم؟ ما نور را به شما بخشیدیم، ما نور را به شما بخشیدیم...»

این طور بود که بعد از سه نوهی پسری اولین دختر در خانواده اصیل کردی، عزیز و خاص شد و شاید دختر هم مثل پسرها در خانواده ی ما معنای دیگری پیدا کرد و پدر بزرگم همیشه مرا نور خطاب می کرد و جایگاه ویژه ای در میان نوه ها داشتم.

کودکی من بسیار قشنگ و شیرین سپری شد. « خاک ضعیف از تو توانا شده» پدرم همیشه به من می گفت: «بعد از تولدت زندگی ما خیلی رشد و ترقی کرد هم برکات مادی و هم برکات معنوی»

«تولدت گره گشای زندگی ما شد، قدمت مبارک بود.»

«تولدت برای قوم و قبیله ما پر از شادی و برکت بود.»

۵ سالگی ام

در شهر هرسین، اینگونه سپری شد.

۲. مهاجرت به تهران:

رونق و برکت و ارتقا شغلی پدرم ما را به شهر تهران آورد. و رونق و برکت و پیشرفت کاری پدرم در رشته معماری سرعت گرفت. مادرم زنی خانه دار بود و تمام وقت صادقانه بر تعلیم و تربیت فرزندان می پرداخت.

من هم که فرزند ارشد خانواده بودم در کنار مادرم به خواهر و برادر کوچکترم می رسیدم و در امورات خانه داری کمک حال مادرم بودم.

پدرم تمام وقت کار می کردند و سخت برای رفاه خانواده تلاش می کردند. برایم بسیار ارزشمند بود که لقمه حلال و پاک از الویت های اخلاقی پدرم بود.

همه ی این موارد دست به دست هم دادند تا دریافت های خاصی از زندگی ام داشته باشم و دریافت های ماورایی به مسیرم جهت داد. همه ی این دریافت ها ریشه در کودکی ام دارد.

در کودکی نیروهای ماورایی خاصی را در وجودم احساس میکردم که به من قدرت رهبری و مدیریت می داد. حتی بچه هایی که از من بزرگتر بودند از من فرمان می بردند و این انرژی ذاتی را خیلی خوب در وجودم احساس می کردم. مادرم در طول ۸ سال ۵ فرزند به دنیا آورده بودند و هربار مسئولیت من که فرزند ارشد خانواده بودم بیشتر می شد و من در کنار مادرم که در تهران هیچ اقوامی نداشت باعث بالا رفتن عزت نفس و اعتماد به نفسم شده بود. در بین تمام مشغولیات زندگی، مسائلی را می دیدم و می شنیدم که درک آن برای اطرافیانم سخت بود.

گاهی با ورودم به مکانی صداهایی را حس می کردم، که پاسخ آن را تخلیلات کودکی می دادند. این پاسخها به من در عالم کودکی گوشزد می کرد که هر آنچه حس می کنم را به دیگران بازگو نکنم و متوجه آن بودم که این ادراک خیال نیست.

۳. مریم مقدس:

۶ ساله بودم در عالم رویا کسی نامم را صدا زد. بیدار شدم، خیره به دیوار اتاق، تونل نور بزرگی را دیدم. از داخل تونل نور، بانویی بسیار زیبا و مهربان به سمت من آمد. لبخندی آرام، لطیف و پر از مهر و پر از عشق وجودم را سرشار کرد. مرا محو زیبایی و عشق بی نهایت خودش کرد. بانو جلوتر آمد و هرچه جلوتر می آمد ضربان قلبم را می شنیدم و وجودم پر از عشق بی نهایت می شد. وقتی مرا در آغوش گرفت عشقی را تجربه کردم که هیچ گاه در آن سن تجربه آن را نداشتم. نه مادرم نه پدرم، هیچ کس دیگر نتوانسته بود وجود من را این طور پر از نور و عشق کند و من شیفته این دیدار شدم.

روزها و ساعتها به دیوار خیره می شدم تا دوباره دیداری دیگر داشته باشم و توجه اطرافیانم خصوصاً مادرم را به این بی تابی جلب کرده بودم. و با خود عهد بسته بودم این را مثل یک راز در قلبم نگه دارم.

اما اصرارهای مادرم و تعریف این دیدار باز هم کمکی به درک من نکرد و پاسخ آن: «فرشته ای بود که دیدی دخترم»، و او همیشه کنار توست و یاد این دیدار تا نوجوانی همراهم بود.

۴. دیدار دوم در نوجوانی:

این بار ۱۳ ساله بودم این صحنه مجدد برایم تکرار شد همان تونل نور بانوی زیبا پر از مهر و عشق و آغوش که سالها انتظارش را می‌کشیدم و این بار بوسه ی گرم. حالا توانستم بپرسم: «شما چه کسی هستید؟» و بانوی عشق با درک قلبی به من فرمودند: «مریم مقدس» این نام را سالها بعد که مسیر اشراق برایم باز شد متوجه شدم. نور یک پرتال بوده و بانو مریم مقدس یکی از کارگزاران نور بودند و من از ایشان تبرک گرفتم و ذات خداوند را در بانویی که به نام «مریم» متجلی شده بود، ملاقات کردم.

۵. ورود به مدرسه:

با ورود به مدرسه پا به عرصه‌ی اجتماع گذاشتم. یک فضای اجتماعی وسیع تر و قویتر، مدرسه ای دولتی با جمعیت ۱۰۰۰ نفر در سه شیفت برایم بسیار جالب و شگفت انگیز بود.

یادگیری علم برایم بسیار جذاب و آسان بود. تمامی دروس را به راحتی با نمرات بالا و ممتاز بدون کمک والدین پاس می‌کردم. قدرت رهبری و مدیریت و اعتماد به نفسی که از کودکی در اجتماع و خانواده داشتم بسیار شدت گرفت و خیلی زود به دانش‌آموزان و کادر مدرسه شناخته شدم.

در کلاس چهل نفره، به امورات درسی خودم و بقیه‌ی دوستانم به آسانی و اشتیاق می‌پرداختم. حس خدمت‌گزاری در من بیداد می‌کرد. در همان سالهای اولیه تحصیل که خیلی کم سن و سال بودم روحیه خدمتگزاری و بخشنده‌گی من در بین هم سن و سال هایم باعث شده بود دایره ی دوستی گسترده و قوی داشته باشم . و محبوبیت خاصی پیدا کنم.

۶. روحیه حق طلبی:

ویژگی با ارزش حق طلبی که بسیار در وجودم احساس می کردم به من جسارت و قدرت خاصی را میداد، این ویژگی مرا به یاد خاطره‌ای از پایه سوم دبستان می‌اندازد. معلم در شرایط سخت روانی به سر می‌بردند و این موضوع باعث شده بود که ایشان برای اداره کلاس درس از تنبیه بدنی و ترساندن دانش‌آموزان استفاده کنند.

من و دوتا از دوستانم که بسیار صمیمی بودیم و از لحاظ درسی و انضباطی ممتاز کلاس محسوب می شدیم. هر بار برای پرسش های کلاسی آمادگی کامل داشتیم. فشار و استرس معلم باعث شد یکی از دوستانم موقع پاسخگویی نتواند هر آنچه لازم است را ارائه دهد و تنبیه بدنی معلم و فشار انگشتان کوچک دخترک لای خودکار باعث بیهوشی دوستم شد، من روحیه حق طلبی و شجاعت را در وجودم بسیار حس کردم، احساس کردم رفتار ناشایست معلم باعث مرگ ناگهانی دوستم شده و با همان سن کم با شجاعت به سمت معلم دویدم و میز را به سمت ایشان محکم هل دادم طوری که معلم به پشت میز پرت شد و با سرعت کلاس را ترک کرده و به سمت خانه دویدم.

مدیر مدرسه قبل از اینکه من موضوع را برای مادر توضیح دهم، زنگ زده بود و با مادرم به سمت مدرسه حرکت کردیم. در طول مسیر من داستان را برای مادرم تعریف کردم و از ایشان درخواست کردم حتما به این موارد اخلاقی معلم اشاره کند تا دوستانم و کلاس درسمان نجات پیدا کند.

این داستان و روحیه حق طلبی من به رفتار این معلم پایان داد و معلم جدیدی به کلاس ما آمد و خاطره ی خوبی برای من و هم کلاسی هایم رقم زد.

۷. روحیه خدمت گزاری و رهبری :

این روحیه هم بسیار زیاد در وجودم پیدا بود، طوری که در پایه چهارم دبستان، صبح گاه زودتر از مدیر و معاون به مدرسه می رفتم. تمام مراسم صبحگاهی : تلاوت قران ، ورزش، سرود و حفظ نظم و رعایت اصول اخلاقی را انجام می‌دادم و این حس خدمت گزاری و

کمک به کادر مدرسه و دوستانم در دروس و حتی گفتگو در مورد مسائل رفتاری باعث شده بود عشق بینهایت ذات خداوند را در آن سنین بسیار کم بتوانم درک کنم و تمام وقت در زمان مدرسه در خدمت به دوستان و در منزل در خدمت مادرم باشم تا در امورات خانه داری، قوت قلب و کمک دستشان باشم.

۸. روحیه صلح طلبی :

گاهی حس خشم، حس حسادت و یا حتی دعوا بین دوستانم جو سنگینی را در مدرسه به وجود می آورد و آنجا حضور پیدا می کردم تا به صلح و دوستی و توافق تغییر کند. حتی در بین خواهر و برادرهایم هم برایم جاری شدن عشق و صلح حائز اهمیت بود.

۹. ده سالگی ام و دیدار با ذات اعظم:

در عالم رویا دیدم صدای بلندی مرا به سمت خود فرا خواند و فرمود:

«بیا ذات اعظم میخواهد شما را ببیند!»

در کوچه های کاهگلی قدم بر می داشتم در حالی که کودکی ده ساله بودم، در دوطرف من دو نفر مرا همراهی می کردند تا مسیر را طی کنم.

از تونل و پلی عبور کردم و به من اعلام کردند: «همین جا بمان تا ملاقات کنی!»

من همانطور ساکن ایستادم و ناگهان دیدم آقای سوار بر اسب به سمت من می آید. کتاب خیلی بزرگ و قطوری همراه ایشان بود. بدون اینکه صحبتی با من داشته باشد، با حضور و درک قلبی «درود فرستادند» و با عشق و مهربانی زیادی دستی به سرم کشیدند و بوسه ای به سرم زدند و کتاب را به من هدیه دادند. گفتند: «ما کتاب را نزد شما به امانت گذاشتیم»

کتاب، نسبت به جثه ی کوچک من بسیار بزرگ بود و سنگینی آن را به خوبی حس می کردم . کتاب را پذیرفتم و با درک درونی احساس کردم کتابی مقدس است و ایشان ذات اعظم هستند.

در کودکی مفهوم خاصی را درک نکردم . بعد سال ها که دریافت درونی داشتم متوجه شدم این کتاب نماد آگاهی ها و علوم درونی ایشان بوده است که به من عرضه داشتند. در سالهای بعد کتاب «شیخ اشراق، نوشته شیخ سهروردی» را که به واسطه ی الهاماتی که در خواب داشتند و مسیرها برای ایشان مشخص شد را مطالعه کردم. و به دنبال این الهامات درونی نشانه ها را دریافت می کردند و مسیر حقیقت را طی می کردند و اینجا بود که تمام خواب های کودکی ام برایم معنا و مفهوم پیدا کرد.

۱۰. رویا هایم:

دیدن رویاهای صادقه، در دورانی از سنین کودکی بودند که کاملاً بی ذهن بودم و رویاهایی انسان که در سنین زیر هفت سال می بیند، کاملاً در دوران بی ذهنی می باشد و بین ۷ تا ۱۴ سال کمی دچار ذهن خواهیم شد. رویاهایی مثل پرواز کردن های مکرر، ملاقات با اشخاص نورانی، حضور در آسمان و اینکه در خواب ها هر زمان که اراده می کردم میتوانستم پرواز را تجربه کنم و این به دفعات برایم تکرار میشد و باز به کالبدم برمی گشتم.

سال ها بعد که مسیر اشراق برایم باز شد متوجه شدم این پروازها سفری به ابعاد دیگر بوده و به من یادآوری می کرده که این قابلیت را دارم که کالبد فیزیکی خود را ترک کنم.

۱۱. نوجوانی ام:

پا به عرصه نوجوانی گذاشتم. در زمان ورود من به دوره ی راهنمایی، پس از پایان دوره ی راهنمایی، مدرک سیکل می دادند. و پایان کلاس نهم و گذراندن یک سیکل نشانه ی کامل شدن بود. (عدد ۹ نشانه ی مرحله ی تکامل است).

در سال های نوجوانی روحیه حق طلبی، روحیه خدمت گزاری و مدیریت و روحیه صلح طلبی که در کودکی همراه من بود، شدت بیشتری پیدا کرد. بیشتر امورات مدرسه و منزل به من واگذار می شد و حس اعتماد به نفس و بالا بودن عزت نفس، باعث شده بود

به نحو احسن از پس تمام این کارها بریبایم و رضایت کامل را در محیط جامعه، خانواده و مدرسه از طرف بزرگ ترهایم داشته باشم.

نوجوانی ام با خواندن کتاب های شاعران بزرگ کشورم سپری شد. علاقه ی من به خواندن این کتاب ها باعث شده بود دایره لغات بالایی داشته باشم و بتوانم خیلی راحت در جمع صحبت کنم و اشعار را از حفظ بخوانم.

طوری که هر جا دوره می دعوت می شدیم، از بنده درخواست می شد محفل را با اشعار و صحبت های این بزرگان نورانی کنم .

از جمله اشعاری که در این دوران بسیار مرا جذب می کرد و به دفعات مطالعه می کردم، اشعار سعدی (کتاب گلستان و بوستان)، دو بیتی های بابا طاهر (معروف به بابا طاهر عریان به خاطر رهایی از مادیات) اشعار مولانا (کتاب مثنوی) اشعار عطار (منطق الطیر، تذکره اولیا) و اشعار حافظ (کتاب دیوان حافظ) از جمله کتاب هایی بودند که با عشق و علاقه در آن سنین علاقه مند بودم.

مطالعه این چنین کتاب ها درک بالا و عمیقی در حوزه عرفان به من داده بود و هوش کلامی و قدرت سخن وری و نفوذ کلام بسیار بالایی را به همراه داشت و درک عمیق از پیرامونم و اشتیاق به دانستن و روحیه جست و جو گرم را هر لحظه بیشتر و بیشتر می کرد. طوری که افکارم را نسبت به هم سن و سال هایم متمایز کرده بود و نسبت به سنم درک بالاتر و عمیق تری را داشتم.

در این سنین روپاهایم بیشتر مرا به فکر فرو می برد. که من کیستم؟ این عالم چیست؟ و سوالات این چنینی، تحقیق و پژوهش و جست و جوی مرا استارت زد، و با آن امکانات کمی که در آن سالها در دسترس داشتم مدام مطالعه، تحقیق و بررسی می کردم تا بتوانم جواب سوالاتم را پیدا کنم.

طلب و اشتیاق و عشق درونی من هر سال بیشتر می شد، و حس می کردم متعلق به هیچ دین و آیینی نیستم و تمام انسان های روی زمین بدون در نظر گرفتن تعصب و مذهب و

قومیت باهم برابر هستند و حس می‌کردم جاده دانستن و درک عرفان انتها ندارد و هرچه جلوتر می‌روم، در جدیدی برایم باز می‌شود.

در سنین نوجوانی خواستگاران بسیاری داشتم چون در آن زمان سن ازدواج پایین بود و من توجهی به این که باید زود ازدواج کنم نداشتم.

عشق و محبت را دوست می‌داشتم اما اون رهایی و اشتیاق که باید مطالب جدیدی بدانم و تشنه دانستن بودم مرا از ازدواج در آن سنین وا می‌داشت.

۱۲. عشق دوران جوانی:

در دوران دبیرستان تعداد خواستگارهایم بسیار زیادتر شده بود. یکی از دوستان نزدیکم برادری داشتند که با دیدار ایشون و عشقی که در وجود ایشان بود، شعله عشق و علاقه را در وجود من بیدار کرد. طوری که در آن سنین برای اولین بار این عشق زمینی را با دیدار برادر دوستم احساس کردم.

اما خانواده ام مخصوصاً پدرم مخالفت زیادی می‌کردند و اعتقاد داشتند فردی که به زندگی من می‌آید باید شرایط خاصی داشته باشد از این رو مخالفت های بسیار ایشان و خواستگاری‌های مکرر این آقا، به ۱۱ بار در دو سال به طول انجامید و موفقیت آمیز نبود. این رنج عشق بر قلب جوانم غالب شد.

برای آرامش ذهنم، درونم مرا به مطالعه شبانه روزی کتب درسی جهت آمادگی در کنکور تجربی و مطالعه کتب غیر درسی در حوزه علوم متافیزیک از جمله کتاب های «بریان تریسی»، با موضوع:

«قدرت ذهن _ خلاقیت و نیروهای جذب و...»

کتاب «همه چیز با خدا ممکن است»

که با موضوع: چندین سنت قدیمی که جهان هستی بر مدار آن می‌چرخد مثل: قانون جاذبه، قانون خلاء، قانون بارش، قانون مهربانی و بخشش. و این رنج برای من آگاهی های بسیار داشت.

علاقه من به ورزش در سنین نوجوانی و جوانی مخصوصا در رشته ی والیبال و عضویت در تیم والیبال بانوان و موانع خانواده ام از اینکه فقط درس بخوان نیازی به ورزش نداری، باز برایم رنج ایجاد می کرد. طوری که مخفیانه باشگاه می رفتم و اشتیاق درونی ام که باید تلاش کنم و در همه ی حوزه ها فعالیت کنم، مرا هرچه بیشتر با انگیزه نگه می داشت.

مخفیانه ورزش کردنم برایم خاطره ی جالبی را تداعی می کند.

که مایل هستم در کتاب آن را بازگو کنم:

فصل زمستان مسابقات استانی والیبال داشتیم و پدرم برایم کاپشن جدیدی خریداری کرده بودند که بسیار دوست داشتم. بعد از باشگاه و شرکت در مسابقه استانی از شدت استرس که خانواده ام متوجه نشوند کاپشن را جا گذاشتم و اصلا متوجه این موضوع نشدم و هیچوقت کاپشن پیدا نشد.

علاقه من به فعالیت و یادگیری وصف ناپذیر بود.

۱۳. مهاجرت به کرج:

آرزوی پدرم به پزشک شدنم و مخالفت ایشان برای ازدواج من باعث دوران جوانی ام و ناراحتی قلبی که داشتند، مهاجرت ما را به شهر کرج رقم زد.

شهری خوش آب و هوا، که در آن زمان نسبت به شهر تهران خلوت تر و زندگی راحت تری را برای مردم رقم می زد. این طور بود که ما به کرج مهاجرت کردیم.

من کنکور دادم و بار اول در رشته کشاورزی و پرستاری قبول شدم.

و نگرانی پدرم از این که خواستگارم باز به سراغ من بیاید من را به مدت یک سال درخانه حبس کرد.

۱۴. یک سال طلایی عمر من :

در این یک سال در اتاقم حبس شدم و فقط برای کارهای ضروری همراه یکی از اعضای خانواده از خانه خارج می شدم حتی کنار زدن پرده اتاقم هم برایم ممنوع شده بود.

یک سال برای من همراه با رنج بود. درونم مرا به چله نشینی های مکرر هدایت می کرد. وتمام وقت درحال تزکیه نفس و پرورش روحم بودم. چله نشینی هایی مثل (تلاوت سوره های قرآن، عبادت، خواندن اذکار و دعاها، چله ی عدم دروغگویی، چله سکوت و...) اینجا بود که رنج من به قدرت تبدیل شد.

خوراکم کاهش پیدا کرد. در خواب اذکاری بهم داده می شد. و درخود توانمندی هایی را می دیدم. یا می توانم بگویم این توانمندی ها را کشف کردم. روحم از دیوار اتاق عبور می کرد. می توانستم از بیرون پیکر خودم را ببینم. از حوادث و اتفاقات آینده باخبر می شدم.

صدای درون ذهن ها را می شنیدم. رنگ ها و بوهایی را حس می کردم که بقیه متوجه آن نبودند. و این طور بود که باب هایی از حکمت برایم باز شد.

سالهای بعد که در مسیر اشراق، حکمت ها برایم باز شد، متوجه شدم چشم سوم من باز شده است و این تنها با تزکیه نفس و ریاضت و آگاه بودن به درون رقم می خورد. و این پیام را برایم داشت که ما فراتر از فیزیک و ماده هستیم . هدف نهایی آفرینش و اینکه ما چه کسی هستیم؟ بیشتر از قبل مشتاقم می کرد و هربار در این مسیر ثابت قدم می شدم.

ورودم به دانشگاه و دیدار با رحمت للعالمین:

در رویایی دیدم، قامت بلند و نورانی ای من را به نامم صدا زدند که به حضور ایشان بروم. به وضوخانه رفتم و ایشان را درحال وضو گرفتن ملاقات کردم و دیدم از شیرهای آب نور جاری می شد. ایشان به حالت قلبی و درک درونی به من فرمودند: «وضو بگیر، با نور طلایی وضو بگیر!»

با نور طلایی وضو گرفتم. سپس ایشان مرا به سالنی هدایت کردند که خیلی بزرگ و عظیم بود. روی میز پر از خوراکی ها و میوه های تازه ای بود که از اندازه ی واقعی آنها بزرگتر به نظر می رسید. اساتیدی که دورتادور میز نشسته بودند با احترام و در کمال ادب، من را به بالاترین نقطه ی میز هدایت کردند و از دیدارم به شعف آمده بودند.

انتخاب به عنوان دانشجوی نمونه سال ۱۳۸۵:

علی رغم میل باطنی ام به رشته پزشکی و عدم علاقه ام به حضور در مراکز درمانی مثل بیمارستان و درمانگاه، در رشته پیراپزشکی قبول شدم تا به آرزوی پدرم تحقق بخشم. ورودم به دانشگاه برایم شروع تازه ای بود. با اینکه علاقه ای به رشته ام نداشتم دروس برایم بسیار ساده بود و به سرعت تمامی دروس را مطالعه می کردم و بالاترین نمرات را کسب می کردم. طوری که در سال ۱۳۸۵ (مصادف با سال پیامبراعظم) به عنوان دانشجوی نمونه انتخاب شدم.

فعالیت در دانشگاه خیلی زیاد بود و مثل مدرسه امورات دانشگاه را به سرعت در دست گرفتم و غیر از درس خواندن، علاقه مند شدم فعالیت های دیگری هم داشته باشم. فعالیت هایی مثل نوشتن مقاله، اجرا و مدیریت برنامه های فرهنگی مثل: بردن تورهای علمی، برگزاری سمینار های علمی در قالب پوستر، سخنرانی، ارائه مقالات، عضویت و مدیریت انجمن میکروبیولوژی که جز بهترین انجمن ها شناخته شده بود. انتخاب به عنوان پژوهشگر نمونه و همه ی اینها باعث شده بود در دانشگاه بدرخشم و استعدادها و توانمندی هایی که در کودکی در وجودم احساس می کردم به بالاترین حالت خود در آن سالها برسد.

مرتب از طرف دانشگاه به عنوان هدیه مارا به زیارت امام رضا در شهر مشهد می بردند. این جایزه هرساله شامل حالم می شد و برایم بسیار لذت بخش بود که در فضای معنوی و نورانی قرار بگیرم و ذات مقدس ایشان را که بارها در مکاشفات ملاقات کرده بودم، ملاقات کنم. و زیارت باطنی ایشان بیشتر مرا ترغیب می کرد که به این سفر عزیز بروم.

۱۵. ملاقات با امام رضا:

زیارت امام رضا و دیدار باطنی با ذات مقدس ایشان برایم رنگ بوی دیگری داشت. زیارتم همراه با دیدار بود.

ذات مقدس ایشان را درهاله ای از نور سبز مشاهده می‌کردم و هربار ملاقات با ایشان، ریکاوری درونی برایم داشت و احساس می‌کردم روح ایشان به من حس حمایت، محافظت و عشق می‌دهد و به من نوید یک خدمت بزرگتر را می‌دهد.

۱۶. ملاقات با رحمت للعالمین:

در آن دوران روح ایشان را در هاله ای از نور طلایی ملاقات می‌کردم. وجودم سرشار از عشق و نور و پاکی می‌شد. درکم عمیق تر میشد و مرا به خویشتن خویش آگاه می‌کرد که من برای یک مسئولیت و خدمت بزرگتری پا به عرصه جهان گذاشته‌ام. تا راهنمای مشتاقانی باشم که می‌خواهند مسیر اشراق را طی کنند. حفاظت و راهنمایی روح ائمه اطهار و عرفا برایم راهنمای مسیر بود و پاکسازی این بزرگواران به طور مستقیم و بدون واسطه هر لحظه مرا مشتاق تر می‌کرد.

۱۷. ازدواج :

حس مدیریت و خدمت‌گزاری که از کودکی همراه همیشگی من بود بارها بیدار میشد و من را راغب می‌کرد تا در مسیر به بشریت خدمت بیشتری کنم. مقاله ای در زمینه نانو که در آن زمان بسیار نو بود و مشترک بین گروه صنعتی و فنی یا بیولوژی و فنی بود ارائه دهم.

هنگام ارائه کنفرانس در دانشگاه تربیت مدرس تهران با تیمی ملاقات کردم که درباره نانو تحقیق می‌کردند. با یکی از پسران نابغه ی این تیم آشنا شدم که منجر به ازدواج شد. علی‌رغم اینکه ایشان فردی فرهیخته بودند و از لحاظ مالی و جایگاه اجتماعی در مرتبه ی خوبی قرار داشتند، اما همچنان سخت‌گیری‌های پدرم در دوران عقدمان برایم رنج ایجاد می‌کرد و من که لحظات رنج آورم برایم نقطه های طلایی زندگی‌ام بودند باچله نشینی و مناجات، وجودم را به آرامش الهی تسکین می‌دادم.

واژه ی صبر که معنای عمیق آن در سال های بعد در مسیر اشراق برایم باز شد. (صبر به معنای تحمل نیست، به معنای پذیرش کامل بدون قضاوت و رنج و ناظر بودن بر وقایست و در ایمان و آگاهی بدون هیچ گله و شکایتی است)

۱۸. باز شدن چشم سوم:

صبور بودم و عبادت های خالصانه، باب جدیدی را در من باز کرد. شب ها اذکاری را به من الهام می کردند. وقتی به چهره دیگران نگاه میکردم چهره ی دیگری را مشاهده میکردم که برایم بسیار سخت و رنج آور بود. این حالت من که اکنون این کتاب را مینویسم مرا یاد خاطره ای انداخت:

در خانه بودیم که زنگ در به صدا درآمد مادرم که تصور می کرد که برادرم پشت در هست از من خواست کیسه ی زباله را به او بدهم.

من هم بی خبر از اینکه چه کسی پشت در هست، در را باز کردم و چهره فردی که پشت در بود را بسیار ترسناک دیدم و شوکی که به من وارد شد باعث بیهوشی ام شد. مادرم که به سمتم دوید چیز غیر منتظره ای را مشاهده نکرد. من که توضیح خاصی برای اینگونه مشاهداتم نداشتم رنج تنهایی به سراغم آمد، طوری که به مدت ۷۲ ساعت هیچ خوراکی نداشتم و هیچ گونه استراحتی نمی کردم. خودم را در اتاق حبس کرده بودم و فقط خواهرم که همراه من بودند، گاهی اجازه داشتند کنارم باشند و باهم گفتگو کنیم.

خروج از پیکرم، مشاهده ی چهره ی دیگری از افراد و جابجایی روحم در مکان های مختلف شدت گرفته بود، طوریکه نمی توانستم مدیریت کنم.

این فشارها باعث شد از شدت خستگی به مدت ۱۰ دقیقه در خوابی عمیق فروبروم و خودم را در مکان زیارتی می دیدم. به شدت گریه می کردم و درخواست می کردم که این قدرت از من گرفته شود. و دیگر توان و تحمل این مشاهدات را نداشتم. بعد از بیدار شدن از خواب دیگر این مشاهدات را نداشتم و به حالت نرمال برگشتم. در سالیان بعد که در مسیر اشراق قرار گرفته بودم و در دانشکده های خارج از ایران تحصیل می کردم متوجه این موضوع شدم که چشم سوم من باز شده و انرژی نهفته ای که بین چاکرا جنسی و

چاکرا ریشه قرار دارد و از سه کانال بالا می‌آید: (کانال آید، کانال پینگالا و کانال سوشومونا) برای من از کانال پینگالا بالا آمده بود و این بینش را ایجاد کرده بود. دیدن تاریکی در روز، دیدن روشنایی در شب، دیدن حیوانات و صدای زوزه ترسناکشان، بوهای عجیب، چهره‌های غیر طبیعی از انسان‌ها و شنیدن صداهای عجیب که تحمل آن برایم بسیار سخت بود، همه اینها دلایلی داشتند که ازش بی خبر بودم و این موضوع، باز اشتیاقم را به دانستن و جست و جو کردن و یادگیری علوم متافیزیک بیشتر از قبل کرد.

۱۹. آشنایی با یوگا:

شعله‌ی اشتیاق در قلبم شدت گرفت. «اینها چه هستند؟» درونم صدایی می‌آمد: «به دنبالش بگرد!» در مسیر رسالت خودم قدم برمیدارم تا بدانم برای چه باید این تجربیات را داشته باشم. تجربیاتی که درک و شناخت آن برای دیگران و اطرافیانم مشکل بود. جستجوی من شدت گرفت تا اساتید، کلاس‌ها و کسانی که بتوانم در کنارشان به این علوم دسترسی پیدا کنم و مکاشفاتم برایم معنا پیدا کنند را بیابم.

ناخودآگاه چشمم به تبلیغاتی افتاد و این جمله را خواندم:

«یوگا تنها ورزش نیست، یک هنر است، برای آرامش ذهن.»

یوگا تا آن زمان در ایران رواج زیادی پیدا نکرده بود و مشتاق شدم در کلاس یوگا ثبت نام کنم و در این علم کهن سفر کنم تا بتوانم به ابعاد مختلف که از کودکی در آن مکاشفاتی داشتم با آگاهی سیر کنم.

وارد هنر یوگا شدم:

«یوگا، مسیر والای خودشناسی را در ابعاد دیگر وجودم باز کرد.»

متوجه شدم یوگا، یک علم و یک هنر کهن و باستانی هست و بسیار علاقه‌مند شدم.

در کلاس‌های یوگا شرکت کردم و مشتاقانه «مسیر عشق آزاد شد»

۲۰. آغاز مسیر ۷ شهر عشق:

بخش مدیتیشن یوگا به من تعادل می‌داد و باعث می‌شد بیشتر در درونم سیر کنم و تجربیات و مکاشفات که از کودکی داشتم، حالا جهت و سمت و سو گرفته بود. و از حالت نامتعادل و سردرگمی خارج شده بود.

در بخش تئوری یوگا:

علوم و آگاهی یوگا برایم دنیای جدیدی را باز می‌کرد.

دوگام مهم یوگا:

اول: اصول اخلاقی شخصی و خصوصی (یاما)

دوم: اصول اخلاقی اجتماعی و جمعی (نیاما)

این مراحل طوری تنظیم شده بودند که انسان با رعایت آنها مرحله به مرحله به غایت یوگا یا همان هدف نهایی «تجربه‌ی وحدانیت و خروج از ثنویت و یکی شدن با ذات حق تعالی و درک عمیق حقیقت هستی» پی می‌برد و مشتاق تر جلو می‌رفتم.

۲۱ سال پیش در ایران مراکز یوگا بسیار کم بود و من مشتاقانه به دنبال مراکز مختلفی می‌رفتم و با اساتید مجرب دیدار می‌کردم تا بتوانم عطش عشقی که درونم شعله ور شده را راضی کنم.

روز به روز علم و آگاهی‌ام نسبت به خویشتن افزایش پیدا می‌کرد.

به ابعاد وجودی خود پی می‌بردم. پاسخ تمام سوالات و ابهامات رویاهای صادق و مکاشفاتم از کودکی ذره ذره برایم باز می‌شد و آگاهی بخش بودند، در همین دوران رشته جدیدی در دانشکده آغاز کردم و در رشته‌ی مدیریت گردشگری مشغول تحصیل شدم و بیزینس آژانس مسافرتی را افتتاح کردم و یوگا همچنان همراه همیشگی من بود. اینها چیدمان هستی بود تا من را برای خدمت‌گزاری و رسالت بزرگی آماده کند و من بی‌وقفه و مشتاق دل سپرده بودم. هرآنچه در مسیرم بود را با آغوش باز می‌پذیرفتم. دو اصول اخلاقی مهم یوگا یاما و نیاما برایم بسیار حایز اهمیت بودند و تلاش می‌کردم این دو اصول را در زندگی فردی و اجتماعی رعایت کنم.

۲۱. سامادهی (حل شدن و فنا شدن در خداوند):

یکی از مسیرهایی که اگر انسان درست و آگاهانه طی کند و می‌تواند در نهایت به غایت آفرینش برسد همان فنا شدن در خداوند، درک یگانگی و وحدانیت که در علم یوگا به آن سامادهی می‌گفتند. این واژه در عرفان اسلامی به نام وحدانیت شناخته می‌شود و در واقع از کثرت به وحدت رسیدن است. همان ۷ شهر عشق عطار که بعد از طی آن مسیر به وحدانیت رسید. رها شدن و مردن از تمام من‌ها، منیت‌ها یا ایگوها به درک اینکه همه چیز اوست و درک معنای عمیق ذکر: «لا اله الا الله»

۲۲. کندالینی:

واژه‌ی کندالینی برایم واژه‌ی معنی داری بود و تصمیم گرفتم درباره‌ی آن تحقیقاتی کنم. و به این درک برسم کندالینی چیست؟ به این رسیدم که کندالینی انرژی ذاتی تمام موجودات هست انرژی‌ای که کل حیات از آن به رشد می‌رسد و به تعالی دست پیدا می‌کند. و تطابق این علوم با کتاب آسمانی که سالها آن را قرائت می‌کردم و پی برده بودم که کتاب آسمانی آخرین نقشه‌ی گنج الهی است و هرکس قدرت خواندن و درک و رمزگشایی آن را ندارد. و در نهایت انسان را به گنج درونش سوق می‌دهد. این طور بود که این مفاهیم هر لحظه برایم جالب تر می‌شدند و معنا و درک عمیق‌تری از آن داشتم.

سوالاتی برایم پیش می‌آمد که هدف آفرینش چیست؟ اگر هدف آفرینش به غیر از عشق و رحمت نبوده چرا بعضی‌ها در رنج هستند و بعضی در درد؟ ولیکن تضاد این موضوع با رحمت و عشق الهی در چیست؟ چرا خلق شده‌ایم؟ خداوندی که بی نیاز هست چه لزومی دارد خلقتی رخ بدهد؟ چرا بعضی از انسان‌ها ناتوان بودند؟ چرا رنج می‌کشیدند و.....

۲۳. سفرهای من شروع شدند:

از این رو برای درک عمیق‌تر و پیدا کردن سوالاتم تصمیم گرفتم بیشتر تحقیق و پژوهش کنم و حس می‌کردم رسالتم خیلی بزرگ و عظیم است و باید خودم را آماده کنم.

۲۴. سفر به هندوستان:

سفر به هندوستان برایم بسیار شگفت‌انگیز بود و آگاهی‌های زیادی را برایم به ارمغان آورد، بینش من را متحول کرد و تخصص من در حوزه‌ی پیراپزشکی و جهانگردی دست به دست هم دادند تا چیدمان مسیرم را انجام دهند و این جمله که: «در جستن هرچه که هستی آنی» در ذهنم تداعی می‌شد. تجربه سفر به هندوستان برایم در این مسیر جایگاه خاصی داشت. در هندوستان باب جدیدی از علوم و آگاهی ابعاد متافیزیک در حوزه درمان برایم باز شد. افرادی بودند که تحصیلات آکادمی در دانشگاه پزشکی داشتند را رها کرده بودند و تکنیک‌هایی را به بشریت ارائه می‌دادند که فراتر از علوم پزشکی بود و بسیار برایم اعجاب‌انگیز بود. همه‌ی این آگاهی‌ها دریچه‌ی جدیدی را از وجودم را برایم باز می‌کرد. درمان و شفا سفرهای مرا به هندوستان بیشتر و بیشتر کرد. از جمله شفا با نور، شناخت کالبدهای ۷ گانه و اینکه بیماریهای جسمی در اثر آلودگی‌های انرژیایی است. مبحث چاکراها روز به روز اطلاعاتم را افزایش می‌داد و این تکنیک‌ها را آزمون و خطا می‌کردم و وقتی این تکنیک‌ها را روی بیماران انجام می‌دادم و شفا حاصل می‌شد بیشتر مصمم می‌شدم که دانشم را گسترده کنم. باز شناخت خویشتن برایم جذابیت بیشتری داشت.

درک اینکه باز شدن قوه‌ی شهود، انسان را بسوی علوم‌ی پیش می‌برد که بی‌نهایت است و این دقیقاً همان نقطه‌ای بود که بسیار اشتیاق داشتم و سالها در وجودم طلب می‌کردم.

بواسطه‌ی دریافت علوم متافیزیک متوجه این موضوع شدم که ما ابرموجود هستیم و قوه‌ی درونی به نام شهود در همه‌ی انسان‌ها وجود دارد. در عصر تکنولوژی و رسانه‌ها باعث شد بشر از آن غافل بماند و بالعکس دنبال کردن نشانه‌ها و آگاهی از ابعاد روحی و

ارتباط با بدن‌های متافیزیک این اتصال را نمایان می‌کرد و روزه روز به دریافت اطلاعات و آگاهی‌های من اضافه می‌شد.

۲۵. دیدن کالبدهای نوری:

با مدیتیشن‌های منظم و مراقبه‌های پی‌درپی، زمان بسیار خوبی داشتم تا به خویشتن بپردازم و دیدار با قدیس‌ها و اساتید راه‌های جدیدی برایم باز می‌کرد. با انجام تکنیک‌های تنفسی (پرانایاما) پی به انرژی‌های شگفت‌انگیز درونی‌ام بردم. کم‌کم می‌توانستم کالبدهای نوری خود را ببینیم و به فضای آکاشیک سفر کنم. داستان‌های زندگی‌هایی که در آن حیات داشتم (دنیا‌های موازی) را مشاهده و تجربه کنم و خیلی از ابهامات درونی برایم باز می‌شد.

مباحث دارما و کارما برایم مفهوم ساده‌تر و قابل فهم‌تری را به همراه داشت. عبور از بعد ۳ و ورود به ابعاد بالاتر به من یادآوری می‌کرد که هر بار که در قالب جسم به زمین می‌آمد در پیکر میترا، رهبران بزرگ، طوبی، پیر قبایل سرخ پوست، یحیی تعمید دهنده، ادریس پیامبر و... جزء بزرگان تاریخ به زمین آمده‌ام. و اکنون آن استعداد‌های ذاتی در کودکی تاکنون برایم قابل درک بود و همه‌ی اینها در بعد فیزیک به انتقال وراثت و انتقال کروموزومها و ژن‌ها قابل تعریف بود.

و حتی این علوم هیچ تناقضی با علوم فیزیک و مدیکال و پزشکی نداشت. خداوند بال پرواز را به من داده بود تا برای رسالتم آماده باشم و بتوانم خدمت‌گزاری که جزء استعداد‌های ذاتی‌ام بود را به انجام برسانم.

۲۶. دیدار با قدیس در هندوستان :

در هند قدیسان و اساتید زیادی را ملاقات کردم اما یکی از دیدارها و دستاوردهایی که برایم اهمیت داشت در این کتاب بنویسم. نیمه شب بود و خانم ژاپنی سرپرست گروه در آشرام (مدرسه معنوی) من را صدا زدند و گفتند: «بلند شو، دوش بگیر، لباس سفید و پاکیزه بپوش و همراه من به معبد بیا.»

من آماده شدم، با فانوس به سمت معبد (مکانی مقدس در آشرام) حرکت کردیم. قدیس کهنسال، حدوداً ۱۰۰ ساله را روبروی خودم دیدم که آرام روی زمین نشسته بود. به من اشاره کردند رو به روی من بنشین و من در کمال ادب رو به روی ایشان نشستم. ایشان تمام حوادث خصوصی زندگی من را، رنج هایم را که هیچ کس خبر نداشت، برایم بازگو کردند.

و در آخر فرمودند: «تو یک روح بزرگ هستی. تو یک الهه هستی»
دستشان را روی قلبم گذاشتند. من درحالی که اشک هایم سرازیر شده بود صدای ایشان را شنیدم که باز صحبت کردند و ذکر به زبان سانسکریت (مانترا) و تاکید فرمودند: «برای هر موضوع میتوانی این ذکر را تکرار کنی» باز فرمودند: «تو دارای نام آسمانی هستی» نام آسمانی را به من گفتند و به معنی (ایزد مهر و عشق، در شکل زنانه، بانوی بسیار زیبا و جذاب با دانش و آگاهی درونی). بعد از دیدار با قدیس به مدت یک هفته تکلم را از دست دادم و میل به سخن نداشتم و این دستاورد سفر به هند باعث شد راهم به قونیه باز شود.

۲۷. آغاز مسیر سفر به قونیه:

موضوع اشراق و فرا آگاهی برایم اهمیت زیادی داشت و می خواستم سطح های بالاتری را از خویشتن تجربه کنم.

هرچه جلوتر میرفتم انگار بیشتر هیچ میشدم و دریافته بودم این آگاهی ها بی نهایت است و انتها ندارد.

ماه ها و سالها چله نشینی کرده بودم، تزکیه نفس، ریاضت ها، انجام تمرین های منظم، چله نشینی در کوهستان و مدارس معنوی هندوستان (آشرام) ابعاد وجودی ام را پاکسازی می کرد. ناگهان به طور خیلی اتفاقی بدون هیچ پس زمینه ی ذهنی از شهر قونیه به سمت مولانا کشیده شدم.

زمانی که در مدرسه معنوی در هندوستان بودم، جمعه ها اجازه داشتیم از تلفن همراه خود استفاده کنیم و در طبیعت بیرون از آشرام تفریح کنیم.

درحالی که کنار ساحل استراحت می‌کردم گوشی تلفنم را چک می‌کردم یک فرا خوانی طب سوزنی را در ترکیه دیدم. حس درونی به من گفت: «حتما در این دوره شرکت کن.»

رشته تحصیلی ام پیراپزشکی بود و در دوره های درمانی زیادی در هندوستان شرکت کرده بودم مثل (علوم انرژی درمانی، علوم شفا بانور) جذابیت این درمان ها قبلا برایم باز شده بود که تصمیم گرفتم با طب سوزنی علم فزاتری را تجربه کنم.

درباره ی طب سوزنی پیش مطالعه ای داشتم و آگاه بودم که روی ابعاد متفاوتیک انسان کار میکند. با سوزن ها گره های انرژیایی باز می‌شود و جریان انرژی برقرار می‌شود و باعث شفا و بازسازی سلول ها در آن ناحیه می‌شود. این باعث شد که سر از شهر قونیه دربیآورم.

این زنجیره ی منظمی بود که کائنات برایم چیده بود تا گام به گام و مرحله به مرحله به رسالت وجودی خودم نزدیک شوم و در مسیر درست حرکت کنم. به قونیه رفتم همراه گروهی به کلاس های طب سوزنی رفتیم که در دو سانس صبح و عصر به صورت فشرده برگزار می‌شد.

حدودا دو الی سه ساعت بین سانس ها وقت استراحت و وعده غذایی ناهار بود. آقای هم گروهی ما بودند که سالها به قونیه رفت و آمد می کردند و ارادت خاصی به حضرت مولانا داشتند.

و این جمله ایشان که فرمودند: «می دانید که کجا آمده اید؟ خبر ندارید که کجا آمده اید؟!» فکر را مشغول کرد.

ایشان پیشنهاد دادند وقت استراحت به بارگاه حضرت مولانا برویم و حتما ما را همراهی می‌کنند.

این شد که من رفتم. رفتن من همانا و دگرگون شدن زندگی من هم همانا و مسیر حقیقت باز شد.

سلوکم از شریعت و ورودم به طریقت طی سالها اینجا رقم خورد. و حالا مولانا تکمیل کننده معرفت و شناخت من به حقیقت وجودی ام شد.

۲۸. ورود به بارگاه :

ورودم به بارگاه حضرت مولانا با دیدن نوشته ای آغاز شد: «کعبه عشاق باشد این مقام، هر که ناقص آمد اینجا شد تمام.»

این یک ضمانت نامه بود که انگار هرکسی وارد اون مکان می شد، امضا می گرفت و وارد می شد.

وقتی چشمانم به گنبد آبی فیروزه ای افتاد پاهایم سست شده بود، توان راه رفتن نداشتم. مثل کسی که می خواهد کسی را ملاقات کند که انگار سالهاست او را می شناسد و بعد سالها دوری به دیدار یار آمده است.

من چه حالی دارم؟ بارگاه در سکوت بود، صدای نی فضای بارگاه را پر کرده بود. روبروی بارگاه ایشان نشستم. سستی پاهایم بیشتر شده بود، همان لحظه احساس کردم چشمانم بسته شد و به حالت خلسه رفتم، خیلی عجیب و ناگهانی صدایی را شنیدم: «تو خود آیینه‌ی جان و جهانی به خود آ، به خود آ»

این صدای بلند تمام وجودم را پر کرد و بسیار من را منقلب کرد. طوری که بی وقفه اشک میریختم. این بود دیدار اول من با حضرت مولانا.

دریچه ای جدید از درونم برابم باز شد.

رویاها، رنگ ها، وقایع و مکاشفاتی که از قبل داشتم، این بار مرحله ای جدید از کشف درونم بود.

شب بعد از کلاس دوباره مشتاقانه به سمت بارگاه رفتم و درب بسته بارگاه را دیدم. پرس و جو کردم و متوجه شدم ساعت ۶ عصر درب بارگاه بسته می شود و باز من مشتاق تر آنجا ایستاده بودم.

خانم و آقای در آن مکان من را راهنمایی کردند. بارگاه بابی دارد که باب درویشان مشتاق حضرت مولانا است و باطنی با ذات ارتباط می‌گیرند و متصل می‌شوند. آری من عاشق، معشوقه‌ام را پیدا کرده بودم. هر فرصتی که پیدا می‌کردم به ملاقات می‌رفتم. بواسطه‌ی دوستی که در قونیه همراه من بود، بازدیدهایی از شهر قونیه داشتم و این شهر برایم بسیار درک عمیقی به همراه داشت.

خانقاه شماره‌ی ۵:

سرظهر بود. ما پنج نفر بودیم که به خانه شماره‌ی ۵ رفتیم. ما با چای گرم پذیرایی شدیم. به محض اینکه چای را برداشتم، ناگهان احساس سرگیجه به من دست داد و چشمانم بسته شد.

حس کردم در حالت کما رفتم و خودم را مشاهده کردم که در حلقه‌ای هستم و مدام ذکر می‌گفتم. موهایم صورتم را پوشانده بود.

سیل عظیم جمعیت را اطراف خودم احساس می‌کردم و به شدت احساس گرما و انرژی می‌کردم.

طوری که بیهوش شده بودم و دوستانم من را صدا می‌زدند. این مکاشفه برایم شکل دیگری داشت و متفاوت بود و درک این را داشتم که وارد مرحله جدیدی از معرفت و حقیقت از شناخت خویشتم شدم.

مسیر آگاهی، من را به این سمت و سو سوق داده بود و باز باید برمی‌گشتم به ایران و به کار آموزش یوگا می‌پرداختم.

سفرهای پی‌درپی من به هندوستان و قونیه شدت گرفت،

روز به روز راه برایم روشن تر می‌شد. تأثیر دیدار با مولانا برایم شگفت انگیز بود. در تمامی لحظات ایشان را ملاقات می‌کردم.

نشانه پشت نشانه، همه جا مولانا بود. در شعرها، در تصاویر، هر لحظه حضور بود و این مرا مشتاق تر از قبل می‌کرد. تا حدی که من در یک سال حدوداً بعد از گذر ۶ تا ۷ ماه مجدد عازم قونیه شدم.

تعداد سفرهای من به شهر قونیه و هندوستان شدت گرفت و بخشی از آن را در این کتاب بازگو می‌کنم.

در دومین سفرم به قونیه مصادف با شبهای اوروس (شب عروس، شب ترک بدن حضرت مولانا که در ماه آذر برگزار می‌شود) شد. برگزاری مراسمات باشکوه توسط عاشقان مولانا این شب‌ها را بسیار خاص و دوست‌داشتنی کرده بود.

به طور خلاصه عرض کنم سال‌های متمادی تقریباً ۸ الی ۹ سال، سالی یک‌الی دو بار به قونیه سفر می‌کردم. می‌خواهم به عزیزان و مشتاقانی که این کتاب را مطالعه می‌کنند بازگو کنم که در هر لحظه و هر نفسی که به خود درونی‌ام نزدیک می‌شوم انگار حضرت مولانا دست من را که یک نوزادی بودم و می‌خواستم تازه قدم بردارم را گرفته بود و تاتی تاتی گام به گام، من را به سمت درونم سوق می‌داد.

بعد از هر سفر و هر مکاشفه تنها روشن شدن آگاهی از درونم بود. روشن شدن درونم همراه با درک حقیقت وجودی‌ام. درک این معنا که همه چیز هستی خداوند و هیچ چیزی غیر از او وجود ندارد. درک عمیق «لا اله الا الله» این وحدت مرا از تفرق و دوگانگی دور میکرد و مرا به وحدت وجودی‌ام بیشتر نزدیک میکرد و بیش از پیش مشتاق تر و عاشق تر.

۲۹. سال ششم سفر به قونیه:

در سفر ششم به قونیه، در یک مراسم ذکر شرکت کردم که در این مراسم چشمانم بسته شد و به حالت خلسه رفتم و مشاهده کردم بانویی با هیكل و جثه‌ی خودم (البته صورت ایشان را ندیدم) پر از نور در وسط حلقه‌ای از سماع‌گران که همه صورت نداشتند سماع می‌کردند و همین‌طور به تعداد حلقه‌ها اضافه می‌شدند. حلقه اول، حلقه دوم، حلقه سوم و ... در حالت مکاشفه این همه شکوه و عظمت درونی پرسیدم: «این کیست؟» پاسخ می‌شنیدم: «این تویی! این تویی!» «درخت طوبی» و مدام در طی مکاشفات مکررم، درونم صدایی می‌آمد: «وقت بسط و گسترش است، وقت بسط و گسترش است»

دروم این آگاهی آمد آگاهی‌هایی که دریافت کردی را با دیگران به اشتراک بگذار، هم زمان در سفر‌هایی که به قونیه داشتم، در سفری دیگر به هندوستان رفتم. دیدار با سوآمی: در کنار «رود گنگ» با دوستانم به غار «مون بابا (cave moon)» که در دل کوهستان و جنگل‌های اون منطقه بود رفتیم. گروه گروه با تعداد کم وارد غار می‌شدند. من جزو گروه آخر بودم که وارد غار شدم.

انرژی بسیار زیادی را حس کردم. یک فرد داخل غار با پوشش نارنجی و در حال مدیتیشن عمیق نشسته بود. فردی به نام (سوآمی). من به همراه دوستم حالت مراقبه گرفتیم تا با انرژی آن مکان پاکسازی و شارژ شویم. زمانی که من وارد هندوستان شدم مصادف بود با روز اول جشن «دورگا (مادر عشق زمین)» و اکنون که روز نهم و آخرین روز جشن بود در این غار در حال مراقبه بودم.

وقتی مراقبه تمام شد به محض اینکه چشمانم را باز کردم شخصی که روبرویم نشسته بود (سوآمی) و روزها در غار به ریاضت نشسته بود را در فاصله نزدیکی روبروی خودم مشاهده کردم. ایشان با چشمانش به من خیره شده بودند و دستشان را به حالت ناماسته رو به روی خود گرفته بودند. با لهجه هندی تکرار کردند (شیوا، شیوا، شیوا _ دورگا، دورگا، دورگا) بازبان لاتین پرسیدم: «چه شده؟» ایشون فرمودند: «مدت طولانی در غار نشسته بودم با این نیت که شیوا و دورگا را ملاقات کنم و امروز که روز آخر جشن دورگاست، هم شیوا و هم دورگا را ملاقات کردم.»

این دیدار فکر من را بسیار مشغول کرد و در راه برگشت در فکر عمیق درونی رفتم و از شدت شعف اشک می‌ریختم.

و این درک برایم باز شد که من هم شیوا و هم دورگا را زندگی کردم و دیدار با ایشان این موضوع را به من یادآوری کرد.

۳۰. پیام دیگری از مولانا:

در هفتمین سفری که به قونیه داشتم باز مصادف با روزهای اوروس بود که در بارگاه مولانا حضور داشتم. صدای صوت سوره‌ی الرحمن و ذکر زیبای آن در فضای بارگاه

پیچیده بود. و باز حالت خلسه را احساس کردم. در حالت مکاشفه یک سماع‌گر بدون صورت در درونم می‌چرخید و صدا می‌زد: «مولانا ۷ سالگی‌ات مبارک» و این نجوا تا مدت‌ها وجودم را پر کرده بود و از درونم می‌پرسیدم چه مفهومی دارد؟ صدای درونم پاسخ می‌داد:

«تو خود مولانایی - تو مولاناشدی - مبارک است»

۳۱. سفر به کرمانشاه:

مولانا راهنما و پیر طریقت راهم بود و در ملاقات با ایشان، مسیر حقیقت برایم باز شد. کتاب‌هایی را از «گرجویف - (عارف بزرگ روسی)» مطالعه می‌کردم و به مدت یکسال مشغول مطالعه بودم. مطمئن بودم مطالعه این کتاب هم می‌تواند یکی از وقایعی باشد که حضرت مولانا سرراهم قرارداد بود و سفر این عارف به کرمانشاه باز شدن خیلی از حقیقت‌ها را به همراه داشت و آغاز مسیر اشراق از شهر کرمانشاه و ایران آغاز شده بود. مطالعه کتاب «گرجویف» این سوال را در ذهنم تداعی کرد که ایشان تجربه اشراق داشتند. «چطور من که زاده‌ی این سرزمینم از آن بی‌خبرم؟»

درونم شعله‌ی عشق و اشتیاق می‌جوشید. تصمیم گرفتم مراسم سماع برگزار کنم. مهمان عزیزی که در مراسم سماع بود نام بزرگی از خطه‌ی کرمانشاه آورد. از من پرسید: «شما که دوستار حضرت مولانا هستی چرا این مکان را تجربه نکردی؟» در ذهنم جرقه‌ای زده شد. تصمیم گرفتم تا پروازم که دو ماه مانده بود به قونیه در این فرصت به کرمانشاه بروم. دلم را سپردم و در وجودم طلب کردم تا مسیر برایم روشن شود. در طی یک هفته ۲ نفر سر راه من قرار گرفتند. هر دو در موقعیت متفاوت سلسله مراتب سفر و درک ذات بزرگان را برایم بازگو کردند و فرمودند طبق این مراحل می‌توانی در نهایت، ذات بی‌نهایت را ملاقات کنی. فرستاده‌ی اول، مسیر را برایم چیدمان کرد و فرستاده‌ی دوم باز همان مسیر چیدمان شده را دقیق‌تر و با نظم شفاف سازی کرد. این نشانه‌ها درک این جمله را برایم به همراه داشت: «درجستن هرچه که آنی، آنی». خیلی جدی عازم شدم و مکان‌ها و حضورها برایم مشاهدات شگفت‌انگیزی را به همراه داشت. مسیر

حقیقت برایم پرده‌های جدیدی را کنار می‌زد و بیشتر متوجه بودم که حقیقت، بی‌نهایت است و انتهای ندارد. ذات خداوند دارای ویژگی بی‌نهایت است و غیر از او نیست. در سفرهای مکرر به کرمانشاه پیرها و بزرگانی را ملاقات می‌کردم که به بیداری درونی‌ام سرعت می‌بخشید. برخی از این دیدارها به صورت ظاهری یا فیزیکی بودند برخی دیگر به صورت باطنی و درونی تجربه می‌شد. نیروی نهفته‌ی درونی‌ام بیدار شده بود، حرکات بدنم به سمت چپ و به سمت راست، عبور از قلبم و ایجاد اتحاد انرژیایی، عبور از گلو و آبشار نور از تاجم بهترین تجربه‌ی اشراقم بود. برای بازگو کردن مسیر باید زمان و اذنش برسد تا بتوان لوکیشن‌ها و موقعیت‌های جغرافیایی را دقیق بازگو کرد. به خاطر همین ادب و احترام بود که «گرجویف» این مسیر را به وضوح بیان نکرد و فقط برای افرادی که این مسیر قابل درک بود و رهایی ذهن را تجربه کرده بودند و راه درون برایشان باز شده بود و دریافت‌های درونی داشتند بیان شده بود. من هم برای تعدادی از شاگردانم که مشتاقانه در کنارم بودند و اجازه‌ی درونی داشتم را به این سفر می‌بردم تا این تعداد محدود هم بتوانند آگاهی را تجربه کنند.

در این مسیر باید سرسپردگی به قلب خداوندگار وجود داشته باشد، تا مفاهیم آن قابل درک باشد. در این کتاب سر بسته به این موضوعات اشاره کردم. شاید زمانی برسد که علنی و آشکار در رسانه‌های جمعی و اجتماعی بیان کنم تا روشنایی‌بخش مسیر حقیقت مشتاقان باشد. چه مسیر شیرینی، برای اولین بار که بیداری کندالینی را تجربه کردم و حرکت انرژی درونی باعث تزکیه نفس و دریافت‌هایی برایم داشت هیچ چیز برایم به اندازه‌ی این تجربه شیرین‌تر نبود.

درواقع این همان حرکت کثرت به وحدت بود. این تنها مسیری است که همه‌ی بزرگان به آن اشاره کردند. «صراط المستقیم» «راه در هستی یکی است همان راه راستی» درک این تجربه و این خاصیت و جنبش در خویشتن توانستند علنا کلمه‌ی «انالحق» را بیان کنند مثل: «بایزید بسطامی، مولانا، منصور حلاج، عین القضاة همدانی، عطار نیشابوری و...»

۳۲. ملاقات با پیر در چله پراناایما:

در همین هنگام آگاهی برایم آمد که با چندی از شاگردانم برای هدف پاکسازی و تزکیه نفس و بیداری کندالینی چله نشینی انجام شود. که این چله نشینی همراه با گیاه‌خواری و بیدار شدن در سحرگاه و انجام تکنیک‌های تنفسی (پراناایما) همراه بود.

چله‌نشینی دوم بود که پس از گذشت ۳۳ روز در حالت مکاشفه با یکی از پیران ملاقات داشتم. باطن ایشان به من فرمودند: «امروز رخت ببند و به خانه‌ی من بیا.» «این پیام مصادف شد با هفته دوم جنگ اسرائیل در ایران»

از ایشان پرسیدم: «من خانه‌ی شما را بلد نیستم؟»

ایشان فرمودند: «راه بیوفت و اراده کن ما راه را به تو نشان می‌دهیم.»

بعد از طلوع آفتاب ندایی درونم گفت: «با یکی از دوستانم که قبلاً به خانه‌ی ایشان رفته بودند و از تجربیاتش صحبت کرده بودند تماس گرفتم.» که دوستم فقط نام منطقه را بلد بودند و آدرس دقیق را نمی‌دانستند با داشتن تنها نام آن منطقه حرکت کردم.

به محض اینکه وارد شهر شدم با نشانه بیدار شدن کندالینی از افرادی که در ماشین کناری بودند نام ایشان را پرس و جو کردم. مجدداً برای راهنمایی تنها به بلوار اصلی شهر هدایت شدم و مسیر را دنبال کردم. با بیدار شدن کندالینی جهت درست مسیر در کوچه را متوجه شدم جلوی یک خانه‌ی ویلایی بزرگ آجری که پلاک آن شماره‌ی یک بود ناگهان توقف کردم و حس کردم این خانه می‌تواند راهنمای سفرمان باشد.

آیفون این خانه معمولی بود و تنها یک زنگ داشت. به محض اینکه زنگ زدم و نام ایشان را پرسیدم پاسخ منفی شنیدم و هنوز یک قدم بر نداشته بودم که ناگهان یک صدای طنین‌انداز و آشنایی از پشت بلندگوی آیفون پخش شد. و مجدد از من پرسید:

«بفرمایید؟» پاسخم تکرار نام ایشان بود. صدا آمد: «شما الان کجا هستید؟»

با شگفتی پاسخ دادم: «معلوم است من جلو در هستم؟»

مجددا صدا آمد: «به انتهای کوچه بیاید، به سمت راست بیچید آنجا یک میدان است. به سمت راست بیاید.» پرسیدم: «پلاک چند؟» صدا آمد: «خانه‌ای با درب سبز و دیوارهای سبز کاملاً مشخص است.»

طبق آدرس گفته شده با صدای طنین‌انداز فراخوانده شدم. ما به سوی ایشان مسیر را دنبال کردیم و به آن خانه رسیدیم. وقتی در زدیم صدای ملایمی جواب داد: «بله، ما جلوی در می‌آییم.» بدون اینکه کلامی جاری شود.

نماینده و رابط مستقیم ایشان در را گشودند و فرمودند: «آقا فرمودند، سلام ما را برسان، آنان که ما را در باطن ملاقات می‌کنند، همواره ما با آنها حضور داریم و با آنان هستیم.» و پیشکشی به من دادند به نشانه ی «سه حبه قند»

۳۳. ملاقات با پیردر سفر به کرمانشاه:

در سفری که با همسرم (شاه بابا) به کرمانشاه داشتم. در یک روستا در شهر هورامان به نام بلبر اقامت کردیم. شب زیر نور مهتاب و ستارگان در بالکن در حالت استراحت بودیم که ناگهان کندالینی‌ام فعال شد و در حالت مکاشفات دیدم پیری که به صورت باطنی ملاقات کردم و پیشکش را به من داده بودند، در ستاره‌ی زهره می‌درخشید و می‌فرمایند: «مسئولیت سنگین شما آغاز می‌شود، حرف ما را جدی بگیر، مرحله به مرحله به تو می‌گوییم که در هستی و آفرینش چه رسالتی را داری.»

در کمال ادب و سرسپردگی واژه‌ی «چشم» از درونم جاری شد. آنان که مشتاق اشراق و درک تجربه‌ی اشراق هستند و می‌خواهند بیداری را تجربه کنند یکی از خوشحالی‌های زمین و زمان اینست که «نور دخت» بیدار و زنده است ، روی زمین است و او نیز مشتاق دیدار مشتاقین است و مشتاق فریاد بیداری و رهایی «هیئات من الذله»

رهایی از تمام تاریکی‌ها و جهل‌ها با این کتاب به گوش شما می‌رساند هدف از نگاشتن این کتاب امید دستیابی به بانوی اشراق در یک عالم جمعیت.

شاید از خود بپرسید چگونه من را خواهید دید، در جواب به تو می گویم: «هر موقع هم قلبی، هم زبانی نام مرا طلب کنید مرا خواهید دید. این اعجاز نشانه‌ی حقانیت من است.»

به /مید دید/ر

